



محمد رضا عبدالملکیان از زبان خویش

اشاره:

در جایی دیگر نوشته‌ام، اگر پدرم سواد داشت و می‌نوشت، شاید شعر هیچ‌گاه به سراغ من نمی‌آمد. شعر جست‌وجو کرده بود و رفته بود به همان روستای دورمانده، همان «کیتو»ی پرتافتاده. در چند فرسنگی بیجار گروس و در نزدیکی همان غاری که چند دهه بعد سربرآورد و به سراغش رفتند و امروز نام و شناسنامه‌ای دارد، یعنی همان غار علی‌صدر؛ و شعر رفته بود به سراغ آن پسر هفت هشت ساله کیتویی که به تنهایی با مادرش زندگی می‌کرد.

پدرش دو سالی بود که رفته بود به سرایی دیگر، و او به سبب آنچه که از پدر مانده بود و آنچه که داشتند، در مکتب‌خانه روستای نزدیک و بزرگ‌تر که «گل‌تپه» گفته می‌شد و هنوز هم گفته می‌شود، کار درس و مشق را آغاز کرده بود و با دلبستگی بسیار نیز. اما همان ایام، یعنی چند سالی قبل از جنگ جهانی اول، به ناگاه قوای عثمانی می‌آیند، شهر از پی شهر را پشت سر می‌گذارند و کم‌کم به منطقه بیجار گروس، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند و مردمان کیتو نیز که چشم باز می‌کنند با چیرگی و چپاول آنان مواجه می‌شوند، و چنین است که شبانه اهالی روستا سر به بیابان می‌گذارند و هر چند خانوار، به سمت و سوی می‌روند و آن پسرک هفت هشت ساله هم همراه مادرش و بی مقصدی معین، سه شبانه‌روز راه و بیابان را پشت سر می‌گذارند و سرانجام به شهر نهاوند می‌رسند. اما آن پسرک خردسال گروسی، نمی‌داند که شعر نیز در تمام طول راه، پا به پای او آمده است، افتاده است و برخاسته است، گریه کرده است و پاهای او نیز تاول زده است، تشنگی کشیده و بیم آن چند شب بیابانی، دست و دل او را هم لرزانده است، اما آمده است، شعر نیز پا به پای او آمده است.

در اینجا و در شرایط جدیدی که رخ می‌نماید، دیگر برای آن پسرک تُرک‌زبان روستای دورافتاده کیتو، که به ناچار به این شهر کوچک اُرواره پرتاب شده است، هیچ‌گاه امکان رسیدن به آن عشق‌مثنق و معلم فراهم نمی‌شود. آن پسرک ترک‌زبان که به ناچار باید با زبانی دیگر سخن بگوید، اندک‌اندک بزرگ می‌شود و بزرگ‌تر. به درس و مشق نمی‌رسد، اما شعر ره‌ایش نمی‌کند. از منبر و مسجد، از جلسات دعا و دل، از قهوه‌خانه و نقالان آن روزگار، هر بیت شیرین و دلنشینی که می‌شنود به حافظه می‌سپارد، می‌سپارد و فراموش نمی‌کند. اما شعر این‌گونه نمی‌خواهد. شعر آمده است تا گره بخورد، دگرگون کند، در هم بریزد، برخیزد، بجوشد، بسازد و در یک کلام خلق شود تا خلقت را معنی کند. اما پدر سواد سرودن ندارد، نمی‌تواند بنویسد و این غم برایش چه غم جانکاهی بود، برای پدر و برای شعر. با این همه شعر همچنان سایه به سایه پدر راه می‌رود، می‌نشیند و برمی‌خیزد. از خروس‌خوان صبح «باغ گازرخونی» و عصر «پیل‌آغه» تا شبهای تابستان و تخت چوبی چارلنگه‌ای در کنار حوض‌خانه و «صدای پای آب» که به پاشویه می‌ریزد و آن دو باغچه معطر که همیشه مهر مادر همراهشان بود و طراوت گلها در نگاهمان و در کنار همه اینها، شعر که پدر را رها نکرده است، همچنان بر دلش چنگ می‌زند و گاه و بی‌گاه در آینه نگاهش می‌نشیند و بی‌فراری می‌کند، و پدر، دلواپس و نگران، دست بر پیشانی می‌گذارد تا می‌داند دیگران نگاهش را ببینند. آن شعر و آن شوریدگی را و آن عشق دیرپای بی‌سرانجام را، و من که پسر بزرگ خانواده‌ام به ناگاه و در فرصتی کوتاه، همه آنچه را که نباید دید، می‌بینم، آن شعر و شوریدگی، آن عشق بی‌سرانجام را. راز از پرده پنهان بیرون می‌آیند، آشکار می‌شود، اما نه برای همه، فقط برای من، برای پسر بزرگ همان مهاجر کوچک کیتویی یا همان مسافر تنهایی گروسی، و شعر که شصت سال تاب و طاقت آورده بود، سرانجام مرا انتخاب کرد. از چشمان پدر برخاست و در سینه من نشست. پدر آرام شد. پدر در من متولد شد و من شاعر شدم.

امروز بیش از 35 سال از آن تولد گذشته است و بیش از 25 سال است که پدر، چشم از چشم ما گرفته است. ماحصل آن راز و آن تولد هفت دفتر است؛ و این همه شاید حاصل همان شب است، همان شب که پدر سر به بیابان گذاشت و بی‌آنکه بداند، شعر را هم همراهش آورد و هر دو آمدند به سراغ من و سرنوشت من.

و سرنوشت من در بهار سیزده سالگی نقاب از رخ برگرفت، در نیمروز یکی از روزهای فروردینی، در باغ گازرخونی، در میان آلاله‌های زرد رنگ و سنبله‌های بنفش بهاری، سبزه‌های نورسته و گل‌های سفید آلبالو و گلبرگ‌های رنگین هلو و شلیل، در زیر گردوهای بلند بالایی که از آن روز تا هنوز سرسبز و پرطراوت بر پای ایستاده‌اند، از لابه‌لای زمزمه آن جویبار کوچک که با قدمهایی چند، از چشمه‌ای زلال و چشم‌نواز، سرچشمه می‌گرفت و هنوز هم همان‌گونه جریان دارد. شعر متولد شد در دل پسر بزرگ خانواده، همان پسر سیزده ساله که در همان نیمروز بهاری در حاشیه کتابش نوشت:

این محفل ما غرق گل و ریحان است
این آب روان خون دل بستان است

و شعر شروع شد با همین یک بیت، در همان بهار و آن شهر پُر باغ، در دامنه گروس سر به طاق فلک سوده (و چه اتفاق عجیبی، دشت گروس در بیجار و کوه گروس در نهاوند) و من آغاز شدم با همان یک بیت، در میانه دو گروس، و گروس سومی که سالها بعد حلقه اتصال من و ما شد.

به هر حال ادامه راه همان است که دیگران هم تجربه کرده‌اند. تجربه‌های خام و تلاشهای امیدبخش. تنها چراغ راه، کتابی

کوچک و جیبی بود؛ مجموعه غزلی از شاعران معاصر آن زمان: سیمین بهبهانی، پژمان بختیاری، رهی معیری، هادی رنجی، امیری فیروزکوهی، شهریار، اوستا، مشفق کاشانی و... که این کتاب از سر اتفاق نصیب شده بود، و بعد مکاتبه با مطبوعات، فرستادن و چاپ نشدن، از پا نماندن و ادامه دادن و سه سال بعد چاپ نخستین شعر در مجله امید ایران آن روز.

من امشب کو به کو می‌گردم و بیدار می‌مانم
من امشب را به یاد جمله آوارگان شهر می‌گردم
من امشب را به یاد جمله دیوانگان شهر می‌خندم
من امشب...

آن نام کوچک کم‌کم از حدود خانه و خانواده فراتر رفت. هم‌کلاسیها و بچه‌های دبیرستان ابن سینا، برخی معلمان و بعضی از همشهریان، متوجه شاعر نوجوانی شدند که شعرهایش علاوه بر روزنامه‌های دیواری دبیرستان، اکنون در برخی از مجلات کشور چاپ می‌شد، و آن شاعر نوجوان نیاوندی که حالا جوان شده بود و با شوق گل و گیاه، به دانشکده کشاورزی راه یافته بود، همچنان در کار شعر، بی‌معلم بود و خودخاسته و خودرو، کم‌کم در جمع دانشجویان خوش‌ذوق و اهل هنر راهی پیدا کرد و از آنجا با نامی متفاوت و شعری متفاوت آشنا شد. نیمای یوشی، شعر نیمايي، شعر شاگردان مکتب یوش... و در کنار این آشنایي، خبرهایی هم می‌شنید از دشواری شرایط آن روز و آن روزگار، برای شاعران و جریان شعر نیمايي، با این همه، چیزی در او دمیده شده بود و شوقی دلش را به آن سو می‌کشید، پس باید می‌رفت، باید می‌رسید، اما چگونه؟ در شرایطی که نزدیک‌ترین شعر یوش گفته بودند:

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است

چاره‌ای نبود، چراغی روشن شده بود و راهی را نشان می‌داد، باید می‌رفت و پاسخش را می‌شنید، آن حجب و حیای روستایی، راهش را نیست. رفت، از دامنه گروس و از مسیر رودخانه، به همان سمت وسو، شوق دیدار و شور شنیدن، شنیدن پاسخی از یوش، پیامی از آن مازنی مرد کوهستان، مرد مردستان شعر شگفتیها، نوآفرینیها، شعری که به همه اشیاء و همه کلمات زندگی، اجازه داده بود تا بیایند، شعر را مزمره کنند، لباسی از همین جنس بپوشند و با شعر درآمیزند و «حرفی از جنس زمان» بیافرینند. همین شعر را می‌گویم، شعر نیمايي، شعری که ساخت و بافتش به گونه‌ای بود که مجالی به مجیز و مداهنه نمی‌داد. شعری که سرشت و سرنوشتش آینه زیبایی و پیام‌آور بیداری بود:

من دلم سخت گرفته است از این
میهمانخانه مهمان‌کش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته، انداخته است
چند تن خواب‌آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار

همچنان می‌رفت به همان سمت و سو، او را می‌خواست و معنای مقصودش را، بالاخره طلسم طبرستان شکسته شد، و او به سلامی چند یا چندین ساله پاسخ داد. صدا صدای خود نیما بود و از لابه‌لای همان صدا و سرود، معنای مقصود شنیده شد:

مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست
یک‌دست بی‌صداست
من، دست من کمک ز شما می‌کند طلب
فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر
فریاد من رساست
من از برای راه خلاص خود و شما
فریاد می‌زنم
فریاد می‌زنم

عطر یوش به مشام جانم نشست، عهد بستم و با زمزمه جویباری کوچک، جاری شدم. «مه در مه» نخستین کتابم بود که در سال 1354 منتشر شد، پدرم شنیده بود و چند روز بعد بر تاقچه خانه دیده بود و از خواهرم پرسیده بود که این کتاب همان است؟ کتاب همان بود، و همه شور و شوق من، آنکه پدر ببیند، و پدر دیده بود، و همه سؤال و هیجان و اشتیاقم آنکه پدر چه احساسی دارد؟ و یک روز بی‌آنکه بدانم، یک جلد کتاب را برداشته بود و به قهوه‌خانه برده و به دوستان و آشنایانش نشان داده بود و پس از آن، کتاب را به خانه آورده و به مادرم داده بود تا نگه دارد، حجبی که بود و حجابی که در میان داشتیم، هیچ گاه این اجازه را نداد تا من شعری برایش بخوانم و او هم هیچ‌گاه چنین چیزی را از من نخواست. حالا این من بودم که نگاهم را از نگاه پدرم می‌دزدیدم. با این همه، خرسندی در میان هر سه نفر ما می‌چرخید و می‌خندید. من، پدرم و شعر؛ و این خرسندی به سه سالگی که رسید، پدرم را یک شب بارانها با خود بردند. من ماندم و شعر و سالهای سنگین پیش روی که فشرده شدند و جمع شدند و شعر شدند و در کتابهای بعدی شکل گرفتند. کتابهای ریشه در ابر، مهربانی، آوازهای اهل آبادی، رد پای روشن باران، ساده با تو حرف می‌زنم، حالا که آمده‌ای و شعرهای تازه... اما بعد از این همه سال و در قضاوت اکنون، هنوز هم نمی‌دانم که این مجموعه دربردارنده شعرهای من است یا شعرهای آن پسرک هفت هشت ساله کیتویی؟ هم او که یک شب به ناچار سر به بیابان گذاشت و در شبی دیگر بارانها او را با خود بردند.